



نماز

تا حالا جواب نمی‌دای؟ گفت: داشتم نماز ظهرم رو می‌خوندم.

شاکمی شدم. گفتم: «پسر جان، مگه نمی‌دونی نماز شرایط سخت چند تا از این بچه‌ها بود که روی زمین ریخته بود. در آن این بچه رزمنده‌های جوادیه و نازی آباد و آن طرف‌ها وقت گیر آورده بودند. دست و پاها قطع شده را برمی‌داشتند و برانداز می‌کردند که:

ببین! از این خوشتم می‌آد؟ بهت می‌خوره؟ نه، پشم و پیلی زیاد داره. یه خوشگلشو واسم پیدا کن...
ظهر که شد شدت گلوله باران عراق هم کم شد. به قول بچه‌ها «عراقی‌ها رفتند نماز». هنگامه‌ای بود. ماشین توپو تارا برداشتم. نشستم پشت رل. داشتم می‌رفتم عقب ببینم چرا آن عقب هیچ کس به فکر ماها نیست. همین که نشستم، دیدم یک بسیجی مجروح هفده، هجده ساله که ترکش هم خورده، دستش را روی جای ترکش گذاشته و همین طور از لای انگشت هاش خون می‌زند بیرون. آمبولانس کم بود. با خودم گفتم من که دارم می‌روم عقب، این بنده خدا را هم برسانم بهداری تیپ. سوارش کردم. نشست سمت شاگرد و راه افتادیم.
پشت ماشین گرد و خاکی بلند می‌شد که نگو. گاز ماشین را گرفتم و آمدم عقب. همین طور که می‌آمدیم پرسیدم: «بچه کجایی؟» جوابم را نداد. دوباره پرسیدم. باز خبری نشد. منصرف شدم. دو سه دقیقه‌ای که گذشت گفت: «تهران». گفتم: پس چرا

نه مهمات می‌فرستید، نه تدارکات، هان؟!...»
حاجی فقط گوش می‌کرد. گاهی هم لابلای حرف‌های من می‌گفت «حق دارید.» حرصم که خوابید، حاجی شروع کرد دلیل آوردن. گفت: «به خدا ما برایتان مهمات فرستادیم. به خدا آب و غذا فرستادیم، آمبولانس فرستادیم. منتها ماشین‌ها را قبل از اینکه به شما برسد زدند. کاری از دستمان ساخته نبود که...»

خوب که حرف‌هایش را زد این بار من بودم که خجالت می‌کشیدم. گفتم: «حاجی، پس چرا گذاشتی من اون حرف‌ها رو بزمن بهت؟» گفت: «آخه شما حق داشتید. من می‌دونم نیرویی که زیر آتیش دشمن گیر کرده چه حالی داره.» خلاصه معذرت‌خواهی کردم و برگشتم. سر راه رفتم بهداری. باز میقانی را دیدم. گفتم: «اون بسیجیه خوب شد؟» همان طور که کارش را می‌کرد گفت: «نه، شهید شد.» خشکم زد. گفتم: «اون که طوریش نبودا!» گفت: «گلوله خورده بود کنارش. بدنش از داخل پکیده بود. خونریزی داخلی کرده بود. همین که پاش به زمین رسید شهید شد. فرصت هیچ کاری نداشتیم.»

سوار ماشین شدم که برگردم. اما بگذارید راستش را بگویم. هنوز که هنوز است حس می‌کنم آن نماز پشت به قبله آن بسیجی تهرانی، با آن لباس خونی و شاید بدون وضو، مقبول‌ترین نمازی باشد که توی این عمری که از خدا گرفته‌ام دیده‌ام.

■ **سردار سرتیپ حسین همدانی**

سی سال از آن روز گذشته و چشم من هنوز به دراست

چشم‌هام هنوز حسرت لبخند حسینم را دارند. سی سال گذشته و هنوز زنگ این در که صدامی کند، قلبم می‌ریزد. همیشه اول شمایل حسین را پشت در تصور می‌کنم. عقلم می‌داند که پسرم در آن بیست و چهارم آن سال ۵۹ که تازه دزفول را زده بودند، روی پل خرمشهر شهید شده، اما دلم رضامی‌دهد. اصلاً تصور اینکه روزی حسینم بر نمی‌گردد برام غیر ممکن است. من که جنازه پسرم را ندیدم. فقط دیدم خدا حافظی کرد و رفت. اصلاً مهم نیست که سی سال است هیچ کجا نیست و دیگر آن روی ماهش را ندیدم؛ آغوشم همیشه برایش باز است...

باباش نمی‌گذاشت برویم بنیاد شهید. می‌گفت: «می‌خواهی برای پسر زنده‌ام پرونده باز کنی؟» باباش از من کم طاقت‌تر بود. هر کسی هم ازش می‌پرسید چند تا بچه داری، می‌گفت پنج تا. اصلاً قبول نمی‌کرد که مادریگر چهار فرزند داریم، و سه تای آنها توی جنگ شهید شده‌اند. می‌گفت: «دو تاشان رفتند. حسینمان برمی‌گردد...» اما باباش که عمرش را داد به خدا، رفتم بنیاد شهید. گفتند: این طوری آرام‌تر می‌شوی. کم‌کم باورت می‌شود...

روز سوم مراسم ختم شهناز بود که حسین رفت. ما دزفول بودیم. اولیسن بمب دزفول همان روز توی منزل برادرم فرود آمد. حسین را دیوبی بی‌سی را گرفت و شنید که گفتند: «دیگر کار خرمشهر تمام شده. آن را گرفتند.» خون حسین جوش آمد. آنقدر که فردای آن روز خدا حافظی کرد و رفت. هر چه بهش گفتم لاقلاً بگذار تادم ماشین همراهت بیایم، نگذاشت. حالا دارم حسرت همان تادم ماشین ترفتن را می‌خورم. حسرت آن نبوسیدن آخر و نبوسیدنش را... فقط یک نامه داده بود دست دختر عموش و گفته بود بعداً بخوانیدش. وقتش را خودتان می‌فهمید! فردای آن روز شهر داری آمد و گفت دیگر اینجا برای ماندن امن نیست. رفتیم مسجد سلیمان. از این خانه به آن خانه شده بودیم. نگرانی هم‌امان من را بریده بود. بچه‌ها را گذاشتم پیش بابایشان و خودم رفتم اهواز دنبال حسین. شنیدم هر کسی بخواهد برود آبادان باید بالنج برود. به ضرب التماس و خواهش، من هم سوار یکی از این لنج‌ها شدم. رفتم رادیو و تلویزیون آبادان و گفتم شما را به خدا خبری از حسین شد، به من بگویید. آنها هم بی‌اطلاع بودند. امامن می‌دانستم حسین شهید شده. یعنی از خیلی وقت پیش

می‌دانستم؛ از همان شبی که توی مسجد مانده بودیم و قرار بود فردایش جنازه شهناز را شناسایی کنیم. شهناز را توی همان عالم خواب و بیداری دیدم. خواب که نبودم. همین‌طور نشسته بودم که انگار شهناز را دیدم. گفتم: «مامان! خدا کنه حسین زودتر بیاد.» همان موقع رفتم پیش آقای «جهان‌آرا». گفتم: این حسین من شهید می‌شود؛ می‌دانم. ولی شما را به خدا خبر شهادتش را زوده‌من بدهید. یک وقت نشود مثل خیلی شهیدهای دیگر جنازه‌اش توی آفتاب بماند.

حالا یکی دو ماه از بی‌خبری ما گذشته بود و همه شهرها را به امید پیدا کردنش گشته بودیم. باباش و علیرضا برادرش هم رفته بودند بیمارستان‌های تهران را گشته بودند و نتوانسته بودند خبری ازش بگیرند. تا اینکه یک نفر از آشنانها به شهناز خترم گفت که حسین شهید شده و بنیاد شهید هم می‌داند. فقط نمی‌دانند چطور باید بهتان بگویند. ناصر که این را شنید، رفت پیش آقای جهان‌آرا. گفت اگر نمی‌خواهید هنوز به گشتن دنبال حسین ادامه بدهیم راستش را به ما بگویید. جهان‌آرا هم بر ایمان تعریف کرد. گفت: «چهارم این حسین داشته برای بردن مهمات به خرمشهر با ماشینی از روی پل می‌گذشته که ماشینشان را زده‌اند. یکی از دوستانشان سالم مانده و حسین و دوستش در جا شهید شده‌اند. جنازه‌ها هم روی پل مانده و هیچ کس نمی‌تواند آنها را از روی پل بیاورد.» به نظرم ماشینی که آتش می‌گیرد، جنازه‌ها هم همراه آن می‌سوزد یا یک‌جوری از بین می‌روند.

مدام خودم را با این فکرها توجیه می‌کنم. اگر نه لحظه‌ای از فکر برگشتن دور نمی‌شوم. اما خدا را شکر می‌کنم؛ به خاطر اینکه بچه‌هایم را وقتی به من داد که بهشان احتیاج داشتم و وقتی ازم گرفتشان که مملکت به آنها احتیاج داشت. لاقلاً دلم خوش است که برای دینمان رفته‌اند، برای آب و خاکمان. فقط ناراحت این هستم که حتی نتوانستم مجلس ختمی برای حسینم بگیرم. وصیت‌نامه‌اش هم ماند زیر آوار و همان چند خط نوشته‌اش را هم حالا ندارم. همان نامه‌ای که داده بود دست دختر عموش. می‌بینی؟ خودش می‌دانسته شهید می‌شود، اما ما هنوز باورمان نمی‌شود...

■ **مادر شهیدان حاجی شاه**

سرود جاودانه

خودش می‌گفت قبل یا بعد از عملیات فتح‌المبین بوده که این سرود را خوانده. گمان کنم می‌گفت قبل از فتح‌المبین خوانده بوده تا بعد از پیروزی در عملیات پخشش کنند و صدا و سیما این کار را نکرده بود. پکر شده بود. خودش بر ایم تعریف می‌کرد. می‌گفت بعد از ظهری بود و توی ماشین بودم. داشتم رانندگی می‌کردم. شاید هم صبح بود، نمی‌دانم. می‌گفت رادیو را روشن کردم. مدتی بود که عملیات بیت‌المقدس شروع شده بود. رادیو را که روشن کردم گفت: «خرمشهر آزاد شد.» بعد بلافاصله سرود را پخش کرد. دیدم صدا و سیما این سرود را ذخیره کرده بوده برای چنین روزی. خودش می‌گفت آن لحظه، با شنیدن صدای خودم گریه‌ام گرفت. اینها را آقای گلریز می‌گفت. همین آقای گلریزی که سرودهای انقلابی می‌خواند. می‌گفت من با شنیدن صدای آهنگ خودم که خودم رفته بودم توی استودیو وضبطش کرده بودیم و تا آن روز نشنیده بودم، گریه‌ام گرفت. دیدم چقدر مناسب و بجا از این سرود استفاده کردند. این شد که سرود ماندنی شد. آنجا خودم گفتم شاید اگر این سرود در فرصت دیگری، مثلاً قبل از آن یا بعد از آن پخش می‌شد این قدر ماندگاری پیدا نمی‌کرد. ولی در آن ظرف زمانی و در آن شرایط که پخش شد، یعنی در عملیات بیت‌المقدس، بلافاصله بعد از آزادی خرمشهر، و توأم با پیروزی و شادی رزمندگان، واقعاً خیلی شنیدنی بود. ماندگاری‌اش به خاطر همان بود: «از صلابت ملت و ارتش و سپاه ما / جاودانه شد از فروغ ظفر پگاه ما / صبح آرزو دمیده از کرانه‌ها / شاخه‌های زندگی زده جوانه‌ها / این پیروزی، خجسته باد این پیروزی.»

■ **امیر سرتیپ غلامحسین در بندی**